



قاموس دیو

سارا ریس برن

مترجمہ

علی مصباح حیدرزادہ



انتشارات گل آقا

۱۳۹۱

سرشناسه: برنن، سارا ریس، ۱۹۸۲ - م.

Rees Sarah . Brennan

عنوان و نام پدیدآور: قاموس دیو/ نویسنده سارا ریس برنن: مترجم علی مصلح حیدرزاده

مشخصات نشر: تهران: گل آقا، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۲۶۲ ص.

شابک: ۱- ۹۶۴- ۷۰۴۲- ۴۵- ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: The demon's lexicon, c 2009

موضوع: داستان های کودکان انگلیسی- قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: مصلح حیدرزاده، علی، ۱۳۵۹ - مترجم

رده بندی کنگره: P2۷/ ۲۱۳ق ۲

رده بندی دیویی: ۴۲/ ۹۲

شماره شابکشناسی: ۲۱۷۲۸۲۲

قاموس دیو

نویسنده: سارا ریس برنن

مترجم: علی مصلح حیدرزاده

مدیر هنری: امیرحسین داودی

ویرایش: شهرام رجب زاده

طرح جلد: امیرحسین داودی

انتشارات گل آقا

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱

چاپ: ایرانچاپ

شمارگان: ۱۱۰۰

ایمیل: publishing@golagha.ir

سایت: <http://www.golagha.ir>

فروش اینترنتی: <http://golagha.ir/golshop>

صندوق پستی: ۴۹۳۶- ۱۹۳۹۵

نقل از این کتاب با ذکر مأخذ آزاد است.

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

آلن‌ها در آشپزخانه

لوله‌ی زیر ظرفشویی باز چکه می‌کرد. شاید اوضاع آن‌قدرها هم ناچور نبود، اما نیک^۱ شمشیر محبوبش را زیر ظرفشویی نگه می‌داشت. به داد شمشیر رسید. تیغه‌اش را پاک کرد و درحالی‌که آب کف آشپزخانه راه افتاده بود، لبه‌ی شمشیر را با شستش امتحان کرد. وقتی آن را کنار گذاشت، متوجه شد که زانوی شلوارش حسابی خیس شده است. آلن^۲ جعبه ابزار را برای نیک آورد. نیک با ناامیدی پرسید: «می‌شود کمک کنی؟» آلن گفت: «نه. دارم آشپزی می‌کنم. کارهای سنگین با تو است. من حساس‌تر و روشن‌فکرتر از این حرف‌هام.» نیک ابروهایش را بالا انداخت. - آها! پس برو توی آشپزخانه و یک پای برای من بپز، زن! دوباره به داخل کابینت زل زد. از لوله صدای شرشر شومی می‌آمد و کف کابینت به کوچک‌ترین آبشار جهان تبدیل شده بود. نیک گفت: «من هم می‌توانم حساس و روشن‌فکر باشم. البته اگر گزینه‌ی دیگر، غرق شدن زیر ظرفشویی باشد.» - یا ما را از این گودال خیس نجات بده، یا خودت برای خودت شام درست کن. هر طور که راحتی.

Nick - ۱

Alan - ۲

قانع‌کننده بود. نیک می‌توانست برای خودش غذا درست کند، اما آلن واقعاً آشپز خوبی بود. او می‌توانست از هیچ، همه‌چیز بسازد. صدای جلز و لژ غذای داخل تابه و بوی سبزی سرخ شده باعث شد که آلن برنده‌ی این بحث باشد. نیک نگاه خشمگینی انداخت که روی هرکسی تأثیر می‌گذاشت، جز برادرش. بعد، چاقو را از غلاف بسته به مچش بیرون آورد و با دقت کنار شمشیر گذاشت. سفتین‌هایش را بالا زد و مشغول کار شد.

گذشته از ظرفشویی، وضعیت خانه واقعاً خوب بود. نقلی بود و به رنگ مقوایی که زیر باران رها شده باشد؛ درست مثل بقیه‌ی خانه‌هایی که کنار هم در آن منطقه‌ی مسکونی صف کشیده بودند. البته هر خانه با فاصله‌ای مناسب از همسایه‌هایش قرار گرفته بود. هیچ‌کس از صداهای عجیب شبانه شکایتی نداشت. این امتیاز به هر چکه و لوله‌ی ترکیده‌ای می‌ارزید.

در مجموع نیک اکسپتر را دوست داشت. مجسمه‌ای در خیابان اصلی بود که او را به یاد چاقو می‌انداخت و یاد گرفته بود از آن نقطه، مسیرهای شهر را ردیابی کند. به ندرت پیش می‌آمد آن قدر در محلی بمانند که نشانه‌ها را این‌طور یاد بگیرد. اما دو ماه بود که این‌جا بودند و هنوز نشانه‌ای از خطر دیده نمی‌شد. او و آلن برای خودشان شغلی دست و پا کرده بودند. نیک به مدرسه می‌رفت و حتی آلن وقت کافی داشت تا عشق نارادای پیدا کند. اگر مجبور می‌شدند از این شهر بروند، ناراحت می‌شد.

لوله ناله‌ی فلزی کش‌داری کرد، مثل یک ریبات باستانی که داشت تکه‌تکه می‌شد. نیک دندان‌هایش را به هم فشرد و آچار را محکم چرخاند. لوله کهنه‌تر از آن بود که درست و حسابی تعمیر شود. فقط می‌توانست آن را سر هم بندی کند. حل مساله، مشکل مستأجر بعدی بود.

- یک روز می‌رویم سنت لئونارد^۱ زندگی می‌کنیم و از همه‌ی این‌ها خلاص می‌شویم.

آلن با بی‌خیالی گفت: «آرد، حتماً.»

خوراک تند و تیز آلن، جوش آمده بود و او کنار ظرفشویی ایستاده بود و دست به سینه، کار کردن نیک را تماشا می‌کرد. آلن ادامه داد: «وقتی من لاتاری را ببرم یا وقتی تو را به پیرزن‌های پولدار بفروشیم.»

نیک گفت: «اگر همین الان مرا به پیرزن‌های پولدار بفروشی، می‌توانم بی‌خیال مدرسه بشوم؟»

آلن با لبخندی رازآمیز پاسخ داد: «نه، بالاخره یک روز قدر مدرسه را

^۱ Exeter شهری در جنوب غربی انگلستان.

می‌دانی. ارسطو می‌گوید: درس خواندن تلخ است، ولی میوه‌هایش شیرین‌اند.»
نیک چشم‌هایش را چرخاند و گفت: «ارسطو حالم را می‌گیرد.»

کف‌پوش چوبی طبقه‌ی بالا با صدایی تیز و ناگهانی جیرجیر کرد، صدایی مانند شکستن شاخه‌های درخت. نیک بالا نگاه کرد. اما می‌دانست این چه صدایی است. مامان بود که تحت تأثیر یکی از افسون‌های ناخوشایندش راه می‌رفت. مشخص بود که تازه راه افتاده و آلن باید بقیه‌ی وقتش را بالا با او بگذراند.

آلن متوجه نگاه نیک به سقف شد و بنا به دلایل احمقانه‌ی خاص خودش، دست دراز کرد تا موهای نیک را نوازش کند. نیک از خجالت سرخ شد.

آلن آهی کشید. سپس نیک صدای پای او را شنید که به سمت رادیو رفت و آن را روشن کرد. آوای موسیقی جریان یافت و صدای این‌ور و آن‌ور رفتن بی‌وقفه‌ی مامان را در طبقه‌ی بالا محو کرد. آلن در حالیکه زیر لب آواز می‌خواند، لنگ‌لنگان به سمت کابینت رفت و در آن دنبال چیزی گشت. نیک دوباره زیر ظرفشویی شیرجه زد و در آوای موسیقی غرق شد. درحالی‌که دستانش مشغول کار بود، اجازه داد ذهنش آرامش بگیرد. بویی که در آشپزخانه پیچیده بود، نشان می‌داد که شام آماده شده. شاید این بار برادر ابله‌اش پیش از آن که به مامان سر بزند، می‌نشست و غذایش را می‌خورد و شاید با همه‌ی این حرف‌ها پنجشنبه‌ای خوب در انتظارشان بود.

هشدار ناگهانی داده شد.

طلسمی که نیک همیشه همراه داشت، آزارش داد. لنگر دور گردنش که صدا می‌کرد و نیش می‌زد، عذابی همیشگی بود. اما حالا درد مانند شوک الکتریکی از منبع شوک، یعنی طلسم، به درونش جاری شد. استخوان‌های پرنده‌ای که طلسم را احاطه کرده بودند به شبکه‌ای از تور و بلور تبدیل شدند و طرح جدیدی را ساختند. انگار طرح جدید به‌کندی پوستش را می‌سوزاند.
از بین دندان‌هایش غرید: «آلن!»

سپس پنجره منفجر شد و خرده شیشه‌های تیز مهتابی رنگ به داخل خانه پرتاب شدند. نیک آچار را انداخت و صورتش را با بازویش پوشاند. همزمان چرخید و از زیر آستین‌های خیسش نگاه کرد و دید آلن روی زمین پرت شده است.

از چارچوب پنجره، توده‌ای از کلاغ‌های خشمگین داخل شدند.
بال‌های بزرگ و سیاهشان به هم برخورد می‌کرد و پرها و ناله‌ی خشن و گرفته‌ی پرنده‌ها آشپزخانه را پر کرده بود. انگار هوای داخل اتاق چیزی نبود جز

بادی که از ارتعاش بال‌ها برمی‌خاست. پرنده‌ها گرسنه به نظر می‌رسیدند. نیک سینه‌خیز رفت و شمشیر را چنگ زد. دسته‌ی شمشیر در دستان خیشش سر می‌خورد. آن را با یک دست بلند کرد و با دست دیگرش پس گردن آلن را گرفت و او را پشت خودش کشید.

آلن پیراهنش را بالا زد و هفت‌تیرش را از جلد درآورد.
- مرا بلند نکن. تو برادر کوچک منی. شرم‌آور است.
نیک درحالی که بادقت پرنده‌ها را زیر نظر داشت، جواب داد: «تو لاغر مردنی هستی. بلند کردنت راحت است.»

پرنده‌ها داشتند روی زمین مستقر می‌شدند. انحنای بال‌های بسته‌شان مثل شانه‌ی انسان به جلو خم شده بود و ظاهراً نیک را زیر نظر داشتند.
نیک گفت: «بازم نمی‌شود که هنوز این هفت‌تیر مسخره را داری.»
آلن با اعراض گفت: «من تنگم را دوست دارم.»
- گیر می‌کند.

آلن با لحنی تأییدآمیز گفت: «خب، برای همین است که سه تا چاقو هم دارم.»

کلاغ‌ها بین آن‌ها و در قرار گرفته بودند. نیک شمشیر را بلند کرد و چرخاند. وقتی ضربه به هدف خورد و بدن پرنده را برش داد، هجوم لذتی درنده را در خود حس کرد. یک کلاغ روی زمین افتاد، بقیه جیغ کشیدند و به سمت آن‌ها چرخیدند. نیک این‌بار به زمین ضربه زد و درحالی‌که یک دستش را روی سر گرفته بود، به سمت دیوار رفت. آلن کنارش بود و نیک حدس زد که جای برادرش کم و بیش بین دیوار و بدن او امن است.

نفس نفس زنان خم شدند و آن پایین ماندند. نبض در سینه‌های نیک می‌کوفت و می‌کوشید تمرکز داشته باشد. واضح بود که این پرنده‌ها تحت فرمان یک دیووند. احتمالاً پای یک ساحر هم در میان بود که بر کار دیو نظارت می‌کرد. دیوها به‌ندرت حیوانات را تسخیر می‌کردند. آن‌ها از به دام افتادن در بدنی با مغز ناقص نفرت داشتند. نیک در عجب بود که ساحرها چند بدن انسان به این دیو پیشنهاد داده بودند که حاضر شده بود چنین لطفی در حقشان کند.

آلن زمزمه کرد: «تو ساحر را بگیر. من می‌روم سراغ دیو.»

نیک باخسونت گفت: «جفتشان را می‌گیرم.» و برای تأکید به آلن تنه زد.

نیک بلند شد و لحظه‌ای حس کرد درون سیاهی شب و طوفانی سخت فرو رفته است، اما طوفانی که پره‌های پرنده‌ها ساخته بودند. مجبور شد دست چپش را بلند کند تا دو کلاغی را که به قصد چشم‌هایش حمله کرده بودند، دور

کند. چنگال‌های یک کلاغ صورتش را خراشید و نیک او را با ضربه دور کرد. استراتژی را کنار گذاشته بود و شمشیر را در دایره‌ای از پر و گوشت مهاجمان می‌چرخاند.

کلاغ‌ها دیگر جیغ نمی‌کشیدند. چهارتایشان به سمت نیک فرود آمدند. چنگال‌هایشان را در بازویی که شمشیر را گرفته بود، فرو کردند و پارچه و پوست دست را کردند. تا نیک دستش را تکان داد، پوست بیشتری ورآمد و تا صورتش را بالا آورد، پرنده‌ای به سمت او فرود آمد. منقار کجش مستقیم چشم‌های نیک را نشانه گرفته بود.

ضربه‌ی آرنج برابر امقش به پشتش خورد و او را به سمتی هل داد. نیک تعادلش را به دست آورد، چرخید و دو کلاغ را با شمشیر زد و سومی را به سمت سقف پرتاب کرد.

نیک به سمت برادرش رو برگرداند، آئن داشت پیشروی میکرد و نیک متوجه شد که او هدف را پیدا کرده است. نیک کنار آئن قرار گرفت و شمشیر را آماده نگه داشت تا اگر هفت‌تیر کار نکرد، حمله کند. چشم‌های آئن پشت عینکش تنگ شده بود. هدف گرفت و شلیک کرد.

خطا نکرد. از آن فاصله، دیو هیچ شانس نداشت.

جنازه‌ی کلاغ افتاد و دیوی که او را تسخیر کرده بود، بالا رفت و از سقف عبور کرد. بدنش باریکه‌ی سیاه ضعیفی بود که مانند دودی خیره‌کننده صعود می‌کرد.

حالا که پرنده‌ها به سمت چشم نیک حمله نمی‌کردند، به راحتی می‌توانست سحر را تشخیص دهد. در کشف جادو مهارت داشت. یک بار تلاش کرده بود برای آئن توضیح دهد که سحرها واضح‌تر و واقعی‌تر از دنیای واقعی‌اند؛ واقعی‌تر از آنچه باید باشند. اما آئن هرگز نتوانسته بود سحر را تشخیص دهد. یکی از کلاغ‌ها مثل بقیه دیوانه‌وار دور خودش تاب نمی‌خورد و داشت مستقیم به سمت پنجره‌ی شکسته می‌رفت.

نیک فریاد زد: «آن جاست!»

آئن شلیک کرد و در نقطه‌ای که پرنده بود، بدن یک مرد سقوط کرد.

هنگامی که جنازه روی زمین افتاد، در منتهی به حال باز شد و مامان در چارچوب در ایستاد. طلسم‌های جادویی‌اش می‌درخشیدند و موهایش مانند سایه روی صورتش ریخته بود.

آئن داشت نبض ساحر را می‌گرفت، به همین دلیل، نیک به مامان نگاه کرد و گفت: «مشکل حل شد. به تو نیاز نداریم.»

مامان ایستاده در حال تاریک، او را با چشم‌های رنگ‌پریده نگاه می‌کرد. عاقبت گفت: «برای تو نیامدم.»

در را بست و نیک صدای پایش را شنید که از پله‌ها بالا می‌رفت. نیک و آلن نفسی تازه کردند و به اطراف نگریستند، مبادا غافلگیری دیگری در کار باشد. پنج دقیقه گذشت و اتفاقی نیفتاد. نیک شمشیرش را زمین گذاشت. تمام شده بود. آن‌ها مانده بودند و حدود پانزده کلاغ گنج و منگ، جنازدهی یک ساحر روی کف آشپزخانه‌شان و صدای قدم‌های مامان که محو می‌شد.

آلن به دایر شام رسید و نیک به سکوی آشپزخانه تکیه داد و سعی کرد سر راه کلاغ‌ها قرار نگیرد. آن‌ها دیگر تحت سلطه‌ی دیو نبودند، ولی هنوز متقارها و چنگال‌های تیرش داشتند. نیک مرکز آدم حیوان‌دوستی نبود. حیوان‌ها هم نیک را دوست نداشتند. آلن قبلاً یک گربه داشت و پس از آن که چند بار نیک را گاز گرفت، مجبور شد آن را رد کند.

نیازی به بحث نبود: آلن ماجرا یعنی اثاث‌کشی. چه عالی! نیک تازه قفسه‌ی کتاب آلن را آن‌طور که او دوست داشت نصب کرده بود. زخم‌های روی گونه و بازویس تیر می‌کشیدند. نیک به بریدگی روی گونه‌اش انگشت زد تا ببیند چقدر عمیق است.

آلن گفت: «بهش دست نزن. چرک می‌کند. شام حاضر است. بگذار اول زخم‌ت را ببندم تا بتوانیم غذا بخوریم. بعد از شام هم اینجا را تمیز می‌کنیم.» نیک دید که آلن می‌لرزد. هوای شب سرد بود. چند پرده، فضای بزرگی را که جای خالی پنجره بود، پیدا کردند. بقیه قبلاً رفته بودند. گونه‌اش درد می‌کرد و از گرسنگی داشت می‌مرد. نیک به طلسم دور گردنش دست کشید و اخم کرد.

آلن گفت: «بدو بپا» و خردۀ شیشه‌ها را با آستینش از روی میز کنار زد. خوشبختانه هنگام حمله، درپوش تابه روی غذا را پوشانده بود. نیک نگاهی به اطراف گرداند و جایی برای نشستن روی سکو پیدا کرد. آلن جعبه‌ی کمک‌های اولیه را آورد، چانه‌ی نیک را بالا داد و با دقت محلول ضدعفونی کننده را روی زخم‌ها ریخت. آلن همیشه بیش از حد سعی می‌کرد ملایم باشد و همین همه‌چیز را بدتر می‌کرد. نیک دندان‌هایش را به هم فشرد. - باعث شدم دردت بیاید؟

نیک گفت: «نه. پرنده‌های احمق باعث شدند.»

آلن که قصد داشت او را تحت تأثیر قرار دهد، گفت: «درواقع، خیلی هم باهوش‌اند.»

ولی نیک اهمیتی نداد. آلن لب‌های زخم‌ها را هم آورد. سپس به سراغ بازوی نیک رفت و ادامه داد: «اگر وقتی که جوجه‌اند، بگیری‌شان، می‌توانی به آن‌ها حرف زدن یاد بدهی.»

نیک گفت: «فکر نمی‌کنم کار مهمی باشد؛ من هم می‌توانم حرف بزنم.» آلن به ترمی او را هل داد. هنوز با این قضیه کنار نیامده بود که عرض شانه‌های نیک دو برابر اوست و باید محکم‌تر ضربه بزند.

- حب، من هم تو را وقتی خیلی بچه بودی، پیدا کردم. به هر حال، فکر کنم به یک کلاغ راحت‌تر بشود...

از بیرون صدایی آمد.

نیک دستش را روی دهان آلن گذاشت تا جفنگیانش را تمام کند. از روی سکو پایین پرید، آلن را کنار زد، انگشتش را به نشانه‌ی «هیس» روی لب گذاشت و خم شد تا شمشیر را از روی زمین بردارد.

به آرامی به سمت در پشت خانه رفت. آلن نمی‌توانست او را دنبال کند. به خاطر پایش، در مخفیانه حرکت کردن چندان مهارت نداشت. نیک پیش از آن که با نوک شمشیر در را باز کند، به عقب نگاه کرد. آلن هفت‌تیرش را بیرون آورده بود.

در باز شد و حرکت تندی در تاریکی به چشم خورد. نیک بیرون جهید.

صدایی پسرانه جیغ زد: «نزنش!» و نیک دست بک داشت. در همین لحظه، آلن دکمه‌ای را زد و نور چراغ، باغچه‌ی کوچک را روشن کرد.

شمشیر نیک مقابل گلولی یک دختر متوقف شده بود. معلوم بود که او و پسر همراهش، زیر پنجره‌ی آشپزخانه مخفی شده بودند. به احتمال زیاد همه چیز را دیده بودند.

دختر مغرور خود را از مقابل تیغه‌ی شمشیر عقب نکشید. حتی خردش را جمع نکرد. فقط به نیک نگاه می‌کرد. چشمان تیره‌اش زیر درخشش ناگهانی نور، درشت و آرام بود. نیک حدس زد ماجرا از دید دختر چگونه است: چارچوب پنجره که فقط پاره‌های دندان‌دندانه‌ی شیشه روی آن باقی مانده بود، کلاغ‌هایی که دور و برشان بال می‌زدند، جنازه‌ی روی زمین، و پسری که شمشیرش را به سمت گلویش نشانه رفته بود.

دختر به آرامی آب دهانش را قورت داد و گفت: «به ما گفتند اگر مشکلی... غیرعادی داریم، بیاییم این‌جا.»

برای نیک آشنا به نظر می‌رسید.

پسری که کنار دختر ایستاده بود، یک قدم جلو آمد و بعد برگشت.

- ظاهراً اشتباه گفته‌اند. این‌جا جایی است که اگر می‌خواهیم دیوانه‌ها

بکشندمان، باید بیایم. ام... ببخشید که مزاحمتان شدیم. می‌شود برویم؟

صدای پسر از چهره‌ی دختر هم آشناتر بود: صدایی سبک‌سرانه که هنگام ادای کلمات مهم، می‌لرزید. پسر در سایه‌ی دختر ایستاده بود، اما نور روی گوشواره‌اش افتاده بود. نیک گوشواره را پیش از تشخیص صورت نگران پسر و موهای بلوند تیغ‌تیغی او که در تاریکی مانند تاجی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، تشخیص داد.

نیک گفت: «صبر کن ببینم...»

- می‌شود فقط با یک خراش روی بدنمان برویم؟

نیک جابه‌جا شد تا بتواند به آن نگاه کند و دید که دختر خودش را جمع و

جور کرد. پسر شانه‌ی او را گرفت. انگشتانش از فشار زیاد، سفید شده بودند.

آن هفت‌تیر به دست در چارخوب ایستاده بود.

نیک گفت: «من این یارو را می‌شناسم. بی‌خطر است.»

آن درحالی‌که از پشت عینک چپ‌چپ نگاه می‌کرد، جواب داد: «مطمئن؟»

نیک گفت: «مطمئنم. جیمز کروفرد حرفم را باور کن. اگر ساحر بود، لااقل

توی مدرسه از خودش دفاع می‌کرد. بی‌خطر است. به هیچ دردی نمی‌خورد.»

دختر خشمگین گفت: «این جوری نیست...»

جیمز کروفرد حرفش را قطع کرد و گفت: «بیا بی‌خیال بحث کردن با این

دیوانه‌ای شمشیر به دست بشویم.»

ناکهان رو به نیک گفت: «تو گفتی مدرسه؟»

جلو آمد تا خوب به نیک نگاه کند.

- وای خدا. نیک رایوز!

نیک هنوز شمشیرش را پایین نیاورده بود. کمی شیفته‌ی شجاعت دختر

شده بود که از جایش تکان نمی‌خورد. هنوز به نیک نگاه می‌کرد و محکم و آرام

بود.

بالاخره او را شناخت. همان دختر عجیب و غریب یک کلاس بالاتر بود

که موهایش را صورتی رنگ می‌کرد و همیشه کلی ستاره‌ی پنج‌پر و کریستال

از خودش آویزان می‌کرد. حالا گوشواره‌های قندیلی هم داشت و یک تی‌شرت

صورتی جیغ پوشیده بود که رویش نوشته شده بود: «رومنو و ژولیت دوام

نمی‌آوردند.»

نیک از چنین افرادی دوری می‌کرد. از هرکسی که می‌خواست جلب توجه کند، دوری می‌کرد. این یکی از درس‌های اولیه‌ی بابا بود: «سعی کن رفتارت مثل بقیه باشد. اگر نتوانی با بقیه قاطی شوی، ساحرها پیدایت می‌کنند.»

دختر از جیمز پرسید: «می‌شناسیش؟»

جیمز گفت: «آره خب. توی مدرسه با بچه‌های خشن می‌پرد. سب مک‌فارلین و رفقایش. ولی آن‌ها فقط گنده‌باقالی‌اند. این فرق دارد. این‌جا تیراندازی شده. داشتم از ترس سگته می‌کردم. باید از این‌جا برویم.»

دختر گفت: «من هیچ‌جا نمی‌روم. دیدم که آن پرنده تبدیل به آدم شد! جیمی! تو هم دیدی، ندیدی؟»

- نمی‌دانم، پی دیدم. شاید توهم زده‌ام. اگر چسب یو کنی، این‌طوری می‌شوی.

- تو هیچ وقت چسب یو نکشیده‌ای!

جیمی مک‌کی کرد و گفت: «یو کرده‌ام. توی کلاس هنر.»

نیک داشت فکر می‌کرد که با آن‌ها بگوید نظرش درباره‌ی چرت و پرت‌هایشان چیست و اگر گورشان را کم نکنند، چه بلایی سرشان می‌آورد و یادشان باشد که درباره‌ی چیزهایی که دیده‌اند، حرفی نزنند؛ که آلن ناگهان از درگاه رد شد. ناباورانه گفت: «می؟ توایی؟ نیک! شمشیر را بیار پایین!»

می گفت: «تو همان یاروی توی کتاب‌فروشی هستی؟»

نیک به می نگاه کرد، سرش را کج کرد و سخنرانی مشتاقانه‌ی آلن را درباره‌ی دختری با موهای صورتی که به نسل هنرمندان بعد از جنگ جهانی دوم علاقه داشت، به یاد آورد. نتیجه‌ی این دو دو تا چهار تا کردن، وضعیت مسخره‌ای بود.

پس دختر مورد علاقه‌ی آلن این بود!

نیک به آرامی شمشیر را از مقابل گلوئ دختر عقب کشید و آن را پایین آورد تا نوکش تقریباً - نه کاملاً - به زمین برسد. ولی همچنان در حالت آماده‌باش باقی ماند. نگاهش را دنبال شمشیر کشید تا به زمین برسد و از می دور شود. به نرمی در جواب آلن گفت: «هر طور راحتی.»

جیمی به آلن خیره شد و گفت: «تو امروز به من کمک کردی تا طور دشت^۲ را پیدا کنم، حالا به مردم شلیک می‌کنی؟»

نیک یادآوری کرد: «فقط به یک نفر شلیک کرد.»

بعد ادامه داد: «البته تازه اول شب است.»

آلن سرزنش‌آمیز نگاهش کرد و بعد به سمت جیمی برگشت و لبخند زد. سلاحش را زیر پیراهنش، کنار طلسمش مخفی کرد. این‌طوری رد پسر هفت‌تیر به دستی که تیرش هرگز به خطا نمی‌رفت، کاملاً محو شد.

آلن بیشتر لبخند زد و جیمی را متقاعد کرد که او هم لبخند بزند. پیش از آن که آلن کارش را تمام کند، نیش جیمی با کمی خجالت باز شده بود.

آلن گفت: «برادرم را ببخشید. آداب معاشرت بلد نیست.»

نیک جواب داد: «خوش‌تیپ بودن مهم‌تر است.»

آلن ادامه داد: «می‌دانم همه‌ی این ماجراها خیلی عجیب است: ولی شما بی‌دلیل این جا نیامده‌اید؛ مگر نه؟»

می با لحنی خشن گفت: «ما آمديم اين جا، چون... اتفاق عجيبی برای جیمی افتاده. فکر می‌کردم این جا یک آدم بزرگ هست که بتواند به ما کمک جادویی کند، نه یک کتاب‌فروش یا یک بچه مدرسه‌ای گردن‌کلفت که از من هم کوچک‌تر است. فکر نمی‌کردم این جا پرده‌ها به آدم و تفنگ و گردن‌بندهای عجیب و غریب تبدیل می‌شوند.»

نیک گفت: «اگر این‌قدر ناامید شدید، پس کورتان را گم کنید. ما کار داریم.»

عصر به تدریج سردتر می‌شد؛ مثل غذای دست‌خورده‌ی نیک. بایستی پنجره را تعمیر می‌کرد و به گاراژی که در آن کار می‌کرد، رنگ می‌زد و اطلاع می‌داد که دیگر سر کار نمی‌رود. برایش هیچ اهمیتی نداشت که این مهمانان ناخوانده چه می‌خواستند یا چه بلایی سرشان آمده بود یا چرا یک نفر باید از کلمه‌ی «جادویی» در جایی که نباید، استفاده کند. فقط می‌خواست که این دو نفر بروند.

آلن به سرعت گفت: «نه، نه. می‌دانم این اتفاق‌ها عجیب بوده‌اند، ولی ما می‌توانیم کمک‌تان کنیم. می‌خواهیم کمک‌تان کنیم.»

نیک احساس کرد لازم است این سوءتفاهم را اصلاح کند و گفت: «من نمی‌خواهم. ضمناً ما قبلاً درباره‌اش حرف زده‌ایم، آلن! فکر نمی‌کنی ما همین‌جوری هم کلی دردسر داریم؟ فقط همین را کم داریم که یک مغازه‌ی خیریه افتتاح کنیم برای آدم‌هایی که به کمک جادویی احتیاج دارند!»

آلن گفت: «بابا همیشه می‌خواست که ما به مردم کمک کنیم.»

بعد، رو به آن دو نفر کرد و ادامه داد: «لطفاً بیايد تو. همه‌چیز را توضیح می‌دهم.»

این سندی بود بر توانایی آلن در متقاعد کردن دیگران که باعث می‌شد آن‌ها به او نهند. سندی بود بر توانایی آلن در بی‌خطر جلوه کردن که باعث می‌شد بتواند اوضاع را با در باز آشپزخانه‌ی ویران و جنازه‌ی روی زمین، جمع‌وجور کند. موهای قرمزش را تاب داد، با نگرانی عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد و چند قدم در آشپزخانه عقب رفت. اجازه داد لنگیدنش را ببینند: رفتارش این‌طور بود؛ در هر موردی این‌طور رفتار میکرد.

معلوم بود که می و جیمی خیالشان راحت شده است. نیک تسلیم شد. سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و دنبال برادرش رفت. می شانه‌هایش را عقب داد و به سمت در رفت. آلن در چارچوب ایستاد و می مجبور شد از کنارش عبور کند. خشمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. نیک به او پوزخند زد. می مردد بود. انکار می‌خواست برگردد و فرار کند. اما آلن با ظاهری صادق و مهمان‌نواز مقابلش ایستاد.

می ایستاد، دستش را بالا برد و گردن‌بند نیک را لمس کرد.
پرسید: «این چیه؟»

صدایش کمی نرم‌تر شده بود.
آلن با ملایمت جواب داد: «یک طلسم. وقتی دور برش جادویی در کار باشد، هشدار می‌دهد. ضمناً از او در برابر افسون‌های ضعیف محافظت می‌کند.»
می تکرار کرد: «محافظت می‌کند...»

بعد ادامه داد: «درباره‌ی جادوی سیاه حرف می‌زنی؟ از همان نوعی که به مردم آسیب می‌زند و باعث دردسر می‌شود؟»
نیک خندید و به شیشه‌های خرد شده و پرهای سیاه اطرافش نگاه کرد.
- نوع دیگری وجود ندارد.

می گفت: «حس می‌کنم باید کلی توضیح بدهید.»
وارد آشپزخانه شد و به سمت آلن رفت.
جیمی هنوز داشت حیرت‌زده نگاه می‌کرد و تردید داشت چه باید کند. اما به هر حال، دنبال خواهرش رفت.

نیک در را بست. در این فکر بود که چه چیزی این دو نفر را به خانه‌ی آن‌ها کشانده است. هرکس به آن‌ها پناه بیاورد، حتماً از همه‌جا ناامید شده است.

همه از نیک انتظار داشتند که شر جنازه‌ی ساحر را کم کند. همیشه او این کار را میکرد. کسی از آلن توقع نداشت که با پای لنگش جنازه‌ها را حمل کند. اما نیک گاهی از این کار عصبانی می‌شد. اگر آلن نگران نبود که مهمان‌ها چه فکری می‌کنند، نیک می‌توانست اول غذایش را بخورد. نیک فرمان ماشین را وحشیانه چرخاند. این‌طور رانندگی کردن در پیچ‌های جاده‌ی باریک اطراف اکستر اصلاً عاقلانه نبود.

شاید بدخلقی‌اش به این دلیل بود که خواهر و برادر دیوانه در مدرسه‌ی او درس می‌خواندند. حالا بچه‌های مدرسه می‌فهمیدند او چگونه زندگی می‌کند؛ با شمشیر و تفنگ و کلاغ‌ها و دیوها. آلن از این اتفاق آزرده نشده بود. درحالی‌که می‌بایست می‌شد. خیلی چیزها در زندگی آن‌ها بود که بایستی آلن را می‌آزرد. در امتداد رودخانه‌ی اکس، ماشین را می‌راند و شهر را پشت سر می‌گذاشت. هاله‌ی کمرنگی از ساختمان‌ها در دوردست، شهر بزرگ‌تری را نشان می‌داد که ندیده بود. ده دقیقه ایستاد و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست، ماشین را کنار زد. جسد را از صندوق عقب بیرون کشید. ساحر مرده، قدبلند بود. نیک دودل بود که آیا نشان رمزی او را امتحان کند و ببیند متعلق به کدام انجمن ساحران است یا نه. تصمیم گرفت این کار را نکند. ممکن بود کسی او را ببیند. ضمناً اهمیتی نداشت که این بار کدام انجمن پیدایشان کرده بود. همه‌ی انجمن‌ها